

کتابهای طلایی

۲۵

آدَمْتْ حُبِّي





شماره

۱۴

کتابخانه



۸۴۰۸۶

۱۳۸۸/۲/۲۲

شماره تیک و قدر

تاریخ

شماره قفسه

شماره ردیف

از: کارلو کولودی

آدمک چوپی

ترجمه: محمد رضا جعفری

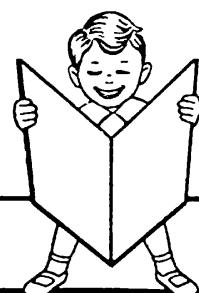


●
«پینو کیویک آدمک چوبی جاندار»
«بود. از همان وقتی که ساخته شد،»
«بنای شیطنت را گذاشت و پدر»
«پیش را خیلی اذیت کرد. اما همه»
«شیطنتها به کنار، او با چند دوست»
«بد و نادان رفاقت داشت ...»

چاپ اول ۱۳۴۳
چاپ دوم ۱۳۴۵

سازمان کتابخانه

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر



چاپ کاویان

آدمک چوبی

سالها پیش ، نجار فقیری ، بنام ژپتو ، دردهی واقع در کنار دریا زندگی می کرد . او قدکوتاهی داشت و پیر و تنها بود . یک روز یکی از دوستان ژپتو یک قطعه چوب به او داد . این قطعه چوب مثل تنه یک درخت جوان خوب و صاف بود . ژپتو تصمیم گرفت که از آن برای خودش یک عروسک خیمه شب بازی بسازد . او می خواست از آن آدمی بسازد که برایش در حکم یک پسر باشد ، و تصمیم گرفته بود اسمش را هم پینوکیو بگذارد . فکر می کرد که ممکن است این عروسک برایش شگون داشته باشد . قطرات باران بر شیشه پنجره می خورد ، و باد سوت زنان از دودکش پایین می رفت . اما توی خانه همه چیز آرام و گرم بود . یک جیر جیرک در یک طرف اتاق جیر جیر می کرد ، و گربه هم خود را با تراشهای چوبی

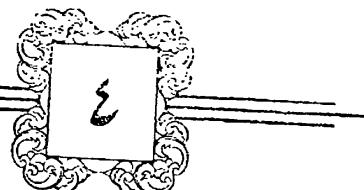


که پیر مردمی تراشید سرگرم کرده بود. ابتدا ژپتو موهای پینوکیو را ساخت. بعد پیشانیش را تراشید. وقتی که چشمها یش را ساخت، متوجه شد که چوب جان گرفته است. پینوکیو او را نگاه می‌کرد. بعد، نوبت دماغ پینوکیو رسید.

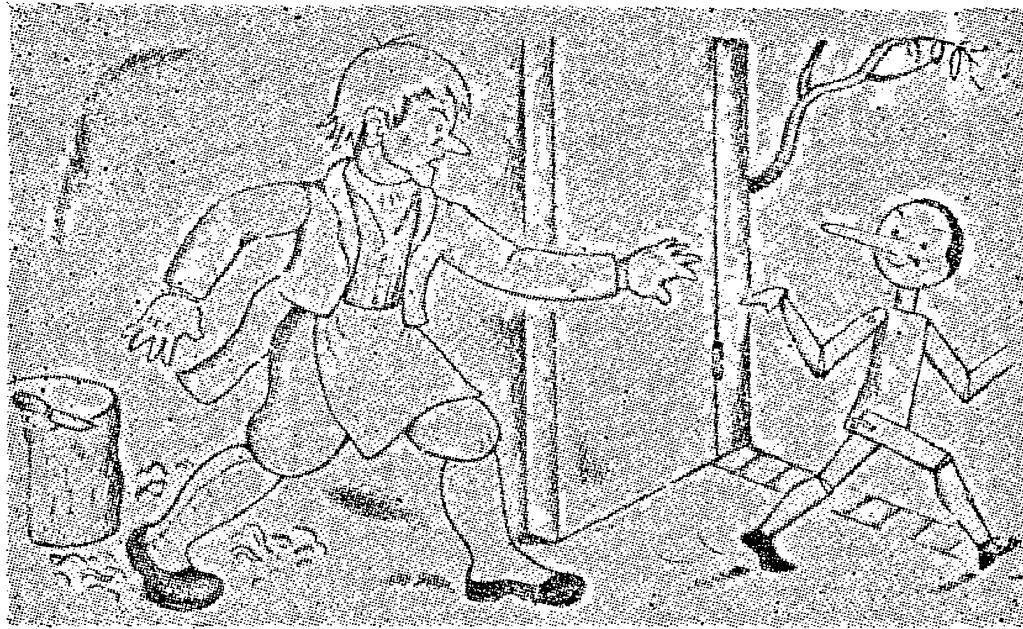
در این موقع ژپتو برای پینوکیو خیلی ناراحت شد، زیرا چیزی از بریدن و تراشیدن دماغ نگذشته بود که دماغ شروع به درازشدن کرد، و او هرچه آن را کوتاه می‌کرد، بیفایده بود و دماغ درازتر و باز هم درازتر می‌شد. وقتی که او کاردھان را تمام کرد، آدمک زبانش را درآورد و به او دهن‌کجی کرد.

ژپتو فکر کرد که به او بگوید: «عجب شیطان هستی!» اما چیزی نگفت. دستهای آدمک را ساخت. بعد هم کار پاها یش را تمام کرد. ژپتو وقتی که کارش را تمام کرد، پینوکیو را روی زمین وایستاد. اولین مشکل هر بوط به پاها یش بود؛ ژپتو مجبور شد به آدمک راه رفتن یاد بدهد، و او هم یاد گرفت. ژپتوی پیر گفت: «خوبست!» پینوکیو شروع به راه رفتن دور اتاق کرد. بعد ناگهان از در خانه بیرون دوید و پا به فرار گذاشت. ژپتو در حالیکه دنبال او می‌دوید، فریادمی‌زد: «بگیریدش! بگیریدش!»

ژپتوی بیچاره! او پیر مرد مهربانی بود و به پینوکیو خیلی علاقه پیدا کرده بود. ژپتو می‌خواست به او افتخار کند، اما آدمک نشان داد که خیلی بد و خودخواه است.



پاسبانی دماغ پینوکیو را گرفت و او را متوقف کرد ، اما پینوکیو

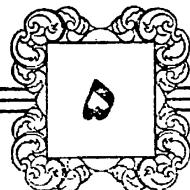


خود را از دست او خلاص کرد و به خانه دوید . البته کسی در خانه نبود ، چون ژپتوی بیچاره هنوز در خیابانها دنبال آدمک می‌گشت ؛ اما پینوکیو از این موضوع ناراحت نبود . او فقط به استراحت فکر می‌کرد . ناگهان صدای شنید . صدای خفهای گفت : « کری - کری - کری ! » پینوکیو که ترسیده بود پرسید : « کیه ؟ این صدا مال کیه ؟ »

« من ! »

پینوکیو برگشت و جیرجیرک بزرگی را دید که به آهستگی از دیوار بالا می‌رفت . پینوکیو پرسید : « تو کی هستی ؟ »

- « من جیرجیرک سخنگو هستم و صد سال است که در این خانه



زندگی می کنم ، شاید هم بیشتر . »

پینوکیو فریاد زد : برو گمشو !

صدای خفه دوباره گفت : « لعنت به بچه هایی که از خانه شان فرار می کنند ! اینطور بچه ها آخر وعاقبت خوبی ندارند . »

پینوکیو با خشونت گفت : « جلوی دهانت را بگیر ! من نمی خواهم

مثل همه بچه ها باشم و به مدرسه بروم ! »

جیر جیرک گفت : « احمق کوچولوی بیچاره ! مگر نمی دانی که اگر درس نخوانی ، یک الاغ کامل می شوی ، و همه مسخره ات می کنند ؟ اگر نمی خواهی به مدرسه بروی ، پس چرا اقلال کار یاد نمی گیری تا بتوانی زندگیت را بگذرانی ! »

پینوکیو خشمگین شد و چکش را برداشت و خواست آن را برای جیر جیرک سخنگو پرتاب کند ، اما جیر جیرک از پنجره خارج شد .

شب فرا می رسید ، پینوکیو داشت گرسنه اش می شد . او در اطراف اتاق به جستجو پرداخت . کشوها را می کشید و این طرف و آن طرف را می گشت ؛ اما همه اینها بی فایده بود . او نتوانست غذائی پیدا کند . اصلا هیچ چیز نتوانست پیدا کند . گرسنگیش شدت پیدا کرد ، و او گریه را سرداد و گفت : « اوه ، اگر من بچه خوبی بودم و از خانه فرار نمی کردم ، پدر عزیزم الان اینجا بود و چیزی برایم فراهم می کرد . راستی که گرسنگیقدر وحشتناک است ! »

در همان موقع ، او چیز سفید گرد و کوچکی را پیدا کرد . آیا یک

تخم مرغ بود ؟ او آن را برداشت . بله ، یک تخم مرغ بود ! پینوکیو خیلی خوشحال شد و چند بار تخم مرغ را در دستش غلتاند ، و آن را بوسید . در این حال گفت : « چطور بپزمش ؟ خاگینه درست کنم ؟ ... نه ! بهتر است که آن را در ماهیتای بیندازم ... سریعترین راهشن همین است ؛ برای خوردنش خیلی عجله دارم . »

او مقداری آب در ماهیتای بیندازی ریخت ، بعد آن را روی اجاق گذاشت . وقتی که آب جوشید ، او تخم مرغ را شکاند ؛ اما در عوض سفیدی و زردی ، یک جوجه کوچولو از آن بیرون پرید . جوجه کوچولو خیلی مؤدب بود . به پینوکیو تعظیم کرد و گفت : « آقا هزار بار هتشکرم ، که مرا از توی آن دخمه نجات دادی . خدا حافظ ! » واز پنجره فرار کرد .

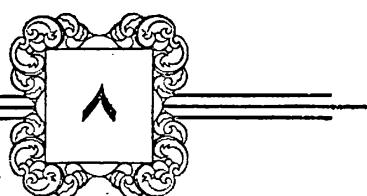
آدمک گریه و دادو بیداد راه انداخت و چندین بار پاها یش را بر زمین کویید . از همیشه بیشتر گرسنداش شده بود . از خانه بیرون رفت و در ده براه افتاد . دیر وقت بود و تاریکی همهجا را گرفته بود . پینوکیو با اميد زیاد به اولین خانه نزدیک شد ، وزنگ در آن را به صدا در آورد و با خود فکر کرد که : « بالاخره یک نفر پیدا می شود . » و همین طورهم شد . یک پیر مرد کوتوله شبکلاه بر سر کنار پنجره آمد و با ناراحتی ازاو پرسید که چه می خواهد . پینوکیو التمس کنیان گفت : « آیا ممکن است لطفی بکنید و تکه ای نان به من بدهید ؟ » پیر مرد کوتوله که خیال می کرد پینوکیو یکی از آن آدمهای بی تربیت و بد جنسی است که فقط برای تفریح زنگ در خانه مردم را می زند ، گفت : « همینجا بمان ، الان برمی گردم ! »

یک دقیقه بعد پیرمرد برگشت و پنجره را باز کرد و فریاد زد : « یا زیر پنجره ! » همین که پینوکیو زیر پنجره رفت ، پیرمرد لگن پرازآبی را روی سر او خالی کرد . او سرتا پا خیس شد . وقتی که پینوکیو به خانه برگشت ، خیس و خسته بود . پاهایش را در کنار آتش اجاق دراز کرد . صبح که شد ، ژپتو با غذائی که برای صحابه خریده بود برگشت ، و از دیدن آدمک کوچولویش خوشحال شد ، اما وای ! پاهای پینوکیو را آتش سوزانده بود . وقتی که پینوکیو بیدار شد ، چقدر گریه کرد . موقعی که صدای پای ژپتو را شنیده بود دویده بود در را باز کند ، اما بعد از آن که دوشه بار سکندری خورده بود ، نقش زمین شده بود .

وقتی که ژپتو اورا دید ، خود را پیروز احساس کرد ! او پینوکیو را بلند کرد و بوسید . پینوکیو به او گفت که چطور پاهایش را سوزانده است ! ژپتوی پیر گفت : « من می توانم ، برایت پاهای تازه ای درست کنم ، اما می ترسم دوباره فرار کنی ! »

پینوکیو قول داد : « نه ، فرار نمی کنم . دیگر بچه خوبی می شوم ! » ژپتوی پیر با لبخندی گفت : « به مدرسه هم می روی ؟ » پینوکیو قول موافق داد . ژپتو اسباب کارش را با دو تکه چوب از همان نوع برداشت و مشغول کار شد . هنوز یک ساعت نگذشته بود که پاهای آماده شد .

ژپتو به آدمک گفت : « چشمها یت را بیند و بخواب ! » آن وقت پینوکیو چشمها یش را بست و وانمود کرد که خوایده است .



ژپتو مقداری سریشم توی یك پوست نخم مرغ آب کرد و پاهای تازه را کارگذاشت.



وقتی که آدمک فهمید
که دوباره پا دارد. از
جایش پریید و دیوانهوار
در اتاق به رقص پرداخت
و فریاد زد: « متشرکرم،
بابا! بجای اجرت،

فوراً به مدرسه می‌روم. » اما بعد اشک در چشمانش جمع شد و پرسید:

« وقتی که لباس ندارم چطور به مدرسه بروم؟ »

ژپتو گفت: « راست می‌گوئی. اصلاً در فکر این موضوع نبودم! »

— « برایم لباس درست می‌کنی؟ »

ژپتو گفت: « اگر قول بدھی که خوب درس بخوانی، البته که درست می‌کنم! پینوکیو قول داد. آن وقت ژپتو برای او لباس درست کرد، و پینوکیو دوید تا قیافه‌اش را توی لگن آب تماشا کند. وقتی که عکس خودش را با آن سرو وضع دید، راضی شد. پیر مرد به آرامی گفت: « بدنیست. با وجود این که لباسی نیست که یك آقا بپوشد، اما ظاهرش خوب است! »

پینوکیوی ناسپاس گفت: « اما تا وقتی چیز دیگری نداشته باشم،

نمی‌توانم به مدرسه بروم! »

— « چه چیزی؟ »

آدمک گفت: «یك کتاب الفبا.»

ژپتو گفت: «حق با تست.»

و پینوکیو اضافه کرد: «تو باید به کتاب فروشی بروی و آن را بخری.»
ژپتوی پیردست توی جیش کرد، اما پولی در آن ندید و بعد از خانه
بیرون رفت.

وقتی که بر گشت، برف می بارید، واوکتی بنداشت؛ چون آن را

فروخته بود، تا بتواند یك کتاب

الفبا برای پینوکیو بخرد.

ژپتو برای آن که دلیلی برای
فروختن کتش یافته گفت:

«کت من خیلی کلفت و گرم بود!»

اما داشت از سرما می لرزید.

پینوکیو ناگهان خود را در آغوش

ژپتو آنداخت، و او را بوسید...

بر انجام به سمت مدرسه راه افتاد. می خواست بچه خوبی باشد.



صدای طبل و قره نی از میدان شهر به گوش می رسید، پینوکیو

باعجب از خودش پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ بهتر است بروم و بفهم!»

ورفت. در آن جا چادری برپا کرده بودند که یك تابلوی سراستی در بالای

آن دیده می شد. از داخل چادر صدای خنده می آمد. پینوکیو بلند نمود نوشتۀ تابلو

را بخواند، به این جهت از پسر کوچکی پرسید که روی تابلوچی نوشته‌اند.

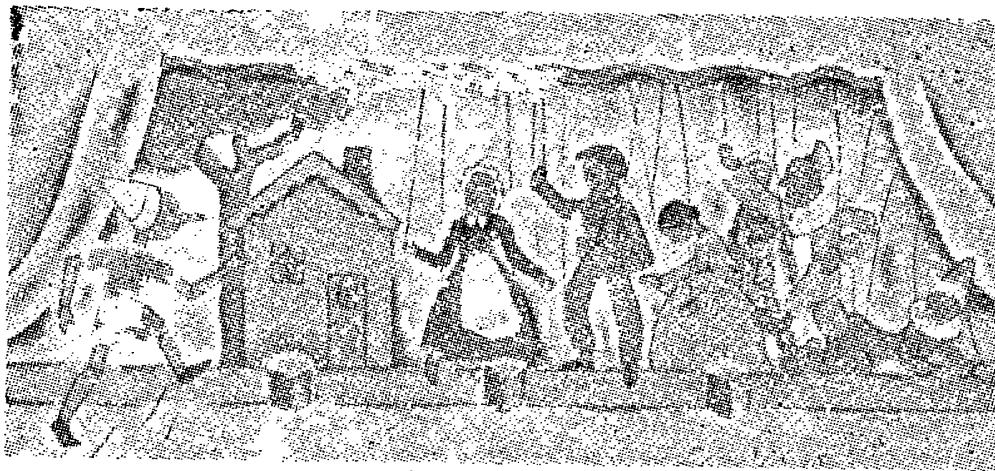
پسرک به او گفت: «خیمه شب بازی! پول داری بلیت بخری؟»

پینوکیو پول نداشت. دوره‌گردی که آن‌جا بود، به او گفت: «چرا

کتابت را بهمن نمی‌فروشی؟»

پینوکیو صدای عروسک‌ها را شنید و دلش خواست مدت زیادی نزد

آنها باشد – پس کتابش را به دوره‌گرد فروخت و یک بلیت خرید و فوراً



به تالار خیمه شب بازی رفت و چون خودرا متعلق به آن دسته می‌دانست،

داخل صحنه شد. همین‌که بازی به پایان رسید، نمایش دهنده، که اسمش

آتشخوار بود، به آشپزخانه رفت. قرار بود گوسفندی را در آن‌جا کباب کنند.

چون چوب و هیزم کافی برای کباب کردن گوسفند موجود نبود، او

آشپزش را صدأکرد و گفت: «آن آدمک چوبی را بیاور این‌جا. بنظرم از

چوب خشک خوبی ساخته شده باشد. مطمئنم که اگر اورا توی آتش بیندازیم،

شعله و حرارت کافی برای کباب کردن این گوشتها ایجاد می‌کند.»

طولی نکشید که آشپز پینوکیو را کشان کشان توی آتشخوار

برد . او بشدت گریه می کرد . آتشخوار که مرد بدی نبود ، وقتی که گریه پینوکیو را دید ، خیلی دلش بحال او سوت و بگریه افتاد ، و حتی ازاو هم بیشتر گریه کرد .

بعد پینوکیو از ژپتوی پیر برای آتشخوار حرف زد و گفت که جطور او کت خود را فروخته بود تا برایش کتاب الفباء بخرد . گفته های پینوکیو برشدت گریه آتشخوار افزود ، چون او برای ژپتو هم خیلی غصه اش گرفت .

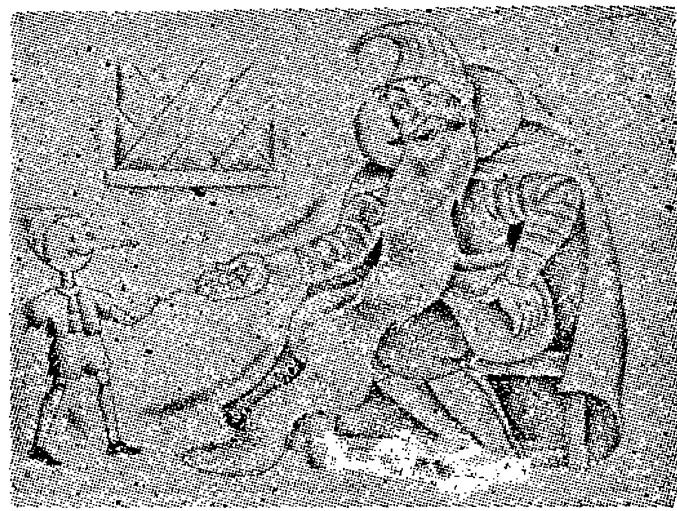
- «اگر ترا توی اجاق می اند اختم آن وقت پدرت چقدر غمگین می شد ! پیر مرد بیچاره ! خیلی دلم بحالش می سوزد !» و سه بار هم عطسه کرد .

پینوکیو گفت : «خدا عوضستان بدهد ! آتشخوار گفت : «متشرکم !» عطسه ها علامت آن بود که آتشخوار واقعاً غمگین است . او دوباره عطسه کرد . بعد دست در جیش برد و پنج سکه طلا به او داد تا به خانه ببرد . و گفت که برای خرید کتاب الفباء برای خودش و کت برای ژپتو کافی است .

آتشخوار ، چهار یا پنج بار دیگر هم عطسه کرد و بعد به پینوکیو گفت : «توضیح خوب و شجاعی هستی ! بیا اینجا و مرا بیوس !»

پینوکیو فوراً دوید و مثل یک سنجاب از ریش آتشخوار بالا رفت ، و از سر دماغ او یک ماج حسابی برداشت ، و هزار بار برای آن سکمه های طلا از او تشکر کرد ، واژهمه آدمها و عروسکها که دوباره به صحنه برگشته بودند و نمایش می دادند ، خدا حافظی کرد . بعد ، در حالی که جیلینگ ، جیلینگ سکه ها را توی جیش درآورده بود ، به سمت خانه براه افتاد . از جهت مقابله ایک رو باه که از یک پا می لنگید و یک گربه که هردو چشم را

بسته بود ، پیش می آمدند . (گربه درست مثل کورها بود .) روباه گفت :



«روز بخیر پینوکیو !»
پینوکیو پرسید : «تو از
کجا اسم مرامی دانی؟»
روباه گفت : «چون
پدرت ، ژپتو ، داشت
دبیال تو می گشت .
مردک بیچاره ! او توی

این سرما بدون کت دارد دنبال تو می گردد !»

پینوکیو گفت : «من پولی دارم که بتوانم با آن یک کت تازه برایش
بخرم .» وسکه های طلا را از جیبش درآورد و نشان داد . با دیدن پولها ،
روباه لنگی پایش را از دست داد و گربه هم کوری چشمش را . روباه گفت :
«باید گرسنهات باشد . دلت می خواهد با ما بیایی و در مهمانخانه غذائی
بخاری ؟»

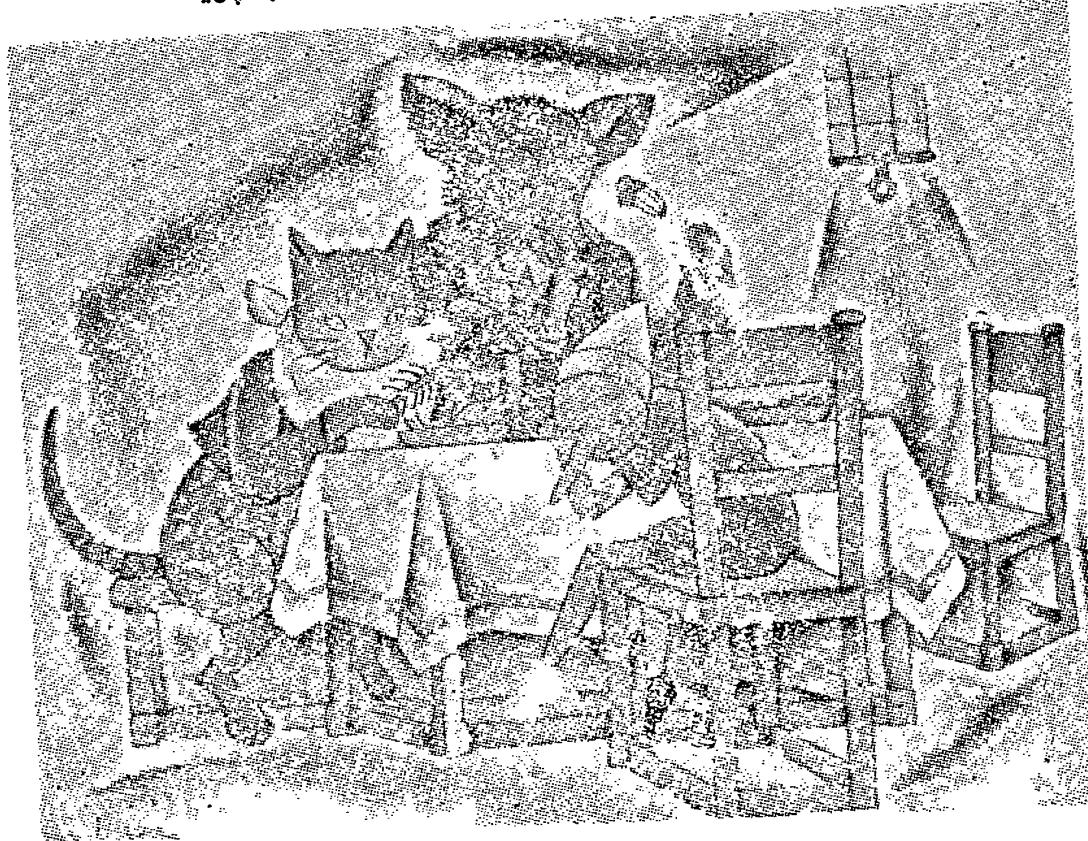
در این موقع صدائی از میان علف هرزه های کنار جاده بلند شد :
«کری - کری - کری ! هرگز به حرف این دوستان بد جنس گوش نده !»
پینوکیو فهمید که صدا متعلق به جیرجیرک سخنگو است . اما دلش نمی -
خواست گوشش به حرف او باشد .

پدرش و کت تازه و کتاب الفباء و همه تصمیمات خود را ازیاد برد ،
و به گربه و روباه گفت : «باید فوراً به آن جا برویم . هنهم باشما خواهم آمد !»

و با روباه و گربه به کافه رفت. روباه کباب خرگوش و گربه ماهی سرخ کرده خورد و پینوکیو درحالی که نصف ماکارونی اش را خورده بود، به چرت زدن افتاد.

وقتی که خوردن غذا به پایان رسید، روباه دستورداد دو اتاق یکی برای پینوکیو و یکی برای خودش و گربه آماده کنند.

کمی پس از آن که پینوکیو توی رختیخواب رفت، خوابش برد. درخواب دیدکه سکه‌های طلاش روی درختی در صحرا روییده بودند. همین که او دستش را دراز کرد تا آنها را بکند، از خواب پرید.



کافه‌چی به او گفت: «وقت از نیم شب گذشته.» روباه و گربه رفته بودند. کافه‌چی برای غذا و اتاق یک سکه طلا از او گرفت.

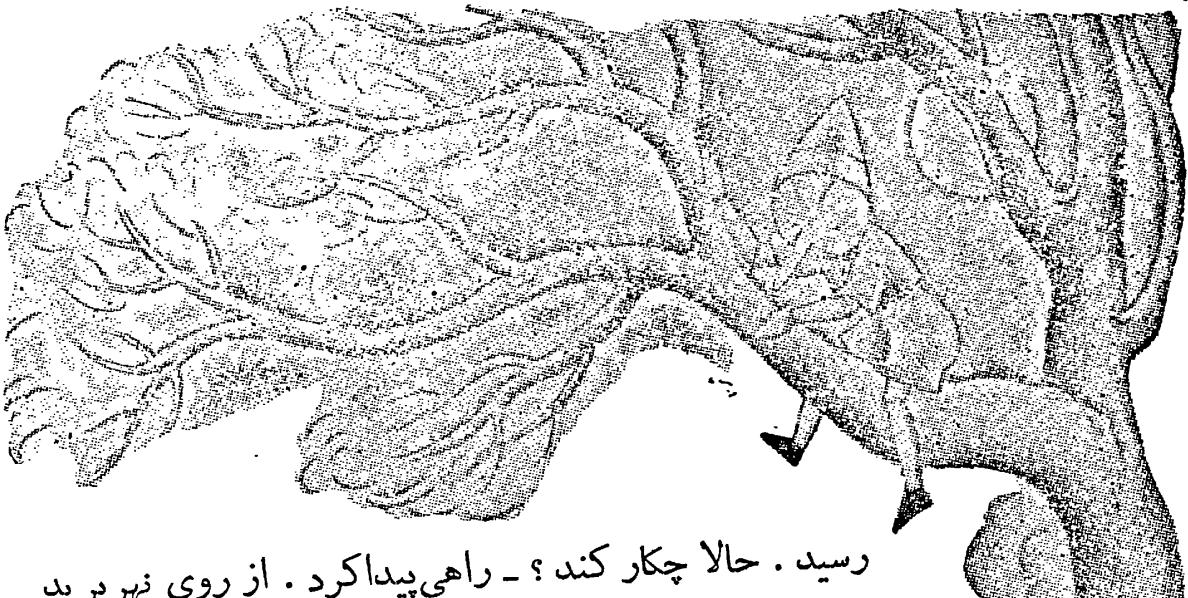
پینوکیو با خود فکر کرد که عیبی ندارد. چون هنوز چهار سکه دیگر داشت. او در جاده تاریک بسوی خانه پیش می‌رفت، که ناگهان صدای پایی را پشت سرش شنید.

در زیر نور ستاره‌ها، دوم موجود سیاه را دید که دنبال او می‌دویدند.

آنها روپوشهای سیاهی پوشیده بودند که بجز چشم‌ها تمام بدنشان را پوشانده بود. آنها دستهای پینوکیو را گرفتند، و با صدای خفه‌ای گفتند: «پول‌هایت را

بده!»

پینوکیو، سکه‌ها را در دهانش مخفی کرده بود، ولی آنقدر از ترس لرزید که صدای جیلینگ، جیلینگ سکه‌ها بلند شد. در همان موقع یکی از آن دوم موجود، دماغ و دیگری لباس او را گرفت و دوتایی مجبور شدند که دهانش را باز کنند؛ بعد، دست پشمالوی یک‌گر به توی دهان او رفت تا سکه‌ها را در بیاورد. پینوکیو بشدت دست او را گاز گرفت، و بعد خود را از دست آنها بیرون کشید و فرار کرد. سکه‌ها هنوز هم نزد خودش بود. دوم موجود چند کیلومتر اورا دنبال کردند. پینوکیو خسته شد و دیگر نتوانست بدد. بنابراین بالای درختی رفت. این کار خیلی بنفع او تمام شد، چون دوم موجود بعلت داشتن روپوش نمی‌توانستند از درخت بالا بروند. اما آنها هم از میدان در نرفتند و مقدار زیادی چوب و هیزم جمع کردند و زیر درخت، آتشی برپا ساختند. شعله‌ها هر لحظه زیادتر می‌شدند. پینوکیو که دید نزدیک است آتش به او برسد، از درخت پایین پرید و پا به فرار گذاشت. دو موجود هم اورا دنبال کردند. ناگهان پینوکیو به نهری



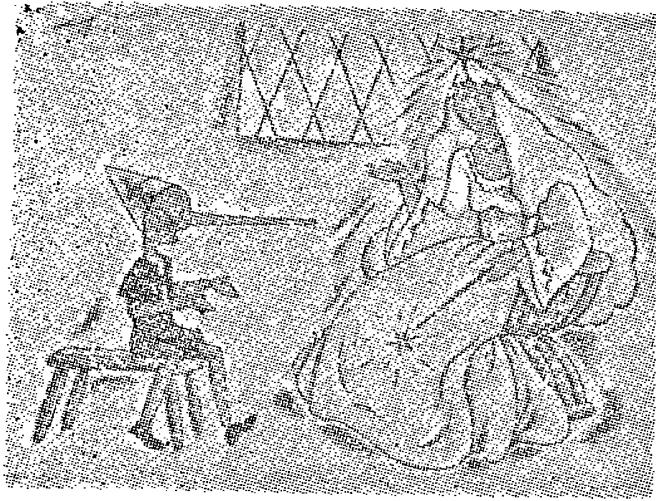
رسید . حالا چکار کند ؟ - راهی پیدا کرد . از روی نهر پرید
و وقتی به آن طرف رسید ، آن دو موجود نیز همان کار را
کردند ، اما چون نمی توانستند توی روپوشها یشان درست تکان
بخورند ، نتوانستند به آن طرف برسند و وسط آب افتادند :
شلپ ! شلپ !

پینوکیو چقدر خنده دید ! زیادهم نه ، چون آن دو
موجود با وجود آن که هنوز هم خیس بودند ، خودرا به ساحل
رساندند و دوباره به تعقیب او ادامه دادند . (پینوکیو خبر
نداشت آن دو موجود گرگه کور ، و روپا هش رو هستند .) در همین
موقع هوا ، رو به سپیدی می رفت ، همان طور که پینوکیو در میان



جنگل می دوید و پیش می رفت ، به خانه کوچک و سفید رنگی رسید ، که در کنار پنجره آن یک پری با موهای آبی رنگ نشسته بود . پری به او اجازه ورود به خانه اش را داد ، و از او پرسید : « چه مشکلی برایت پیدا شد ؟ » پینوکیو جریان آندوم موجودرا برای پری تعریف کرد ، و ماجراهایی را که از هنگام خروج از خانه ژپتو برایش اتفاق افتاده بود ، شرح داد .

پری پرسید : « خوب ، سکه های طلا کجا هستند ؟ »



پینوکیو گفت :

« من - من آنها را گم کردم ؟ » ولی راست نمی گفت و پولها در جیش بودند . همین که پینوکیو این دروغ را گفت ، دماغ درازش درازتر شد .

پری دوباره اصرار کرد : « سکه ها را کجا گم کردی ؟ »

پینوکیو باز بدروع گفت : « در جنگل ! » با گفتن دروغ دوم ، دماغش درازتر شد .

پری با مهر بانی گفت : « پس ما آنها را پیدا می کنیم . »

پینوکیو هول شد و گفت : « نه ، من - من آنها را قورت داده ام ! »

با گفتن دروغ سوم ، دماغش آنقدر بزرگ شد که دیگر حد نداشت ، و او حتی نمی توانست از در خارج شود . پری حرکات بچگانه پینوکیو را

تماشا می کرد . سرانجام ، وقتی که پری احساس کرد پینوکیو به حد کافی تنبیه شده ، دلش بحال او سوخت و یک دسته دارکوب صدا کرد .

دارکوبها از پنجه ره باز وارد شدند و دماغ او را نوک زدند ، و آنقدر نوک زدند که دماغش به حال اول برگشت ! پینوکیو به پری گفت : « چه پری خوبی هستی ، حالا دیگر می خواهم به زادگاهم و نزد بازار پتو برگردم . »

پری در جواب گفت : « خوب ، پس برو . معلوم است که دیگر پسر خوبی شده ای . » واورا برای خدا حافظی بوسید .

پینوکیو سوت زنان برآه افتاد . وقتی که به یک دو راهی رسید ، صدائی را شنید که می گفت : « تو پینوکیو هستی ؟ » صدا ، صدائی یک کبوتر بود ؛ یک کبوتر بسیار بسیار بزرگ . آدمک جواب داد : « بله خودم هستم . آیا تو پدرم ، ژپتو را دیده ای ؟ » کبوتر گفت : « اورا در نزدیکی ساحل توی یک قایق کوچک دیدم که داشت دنبال تو می گشت ؟ »

پینوکیو پرسید : « با ساحل چقدر فاصله داریم ؟ » کبوتر گفت : « آنقدر زیاد که فکرش را هم نمی توانی بکنی ، چند کیلو هستی ؟ » آدمک گفت : « زیاد سنگین نیستم . من از چوب بسیار سبکی ساخته شده ام . » کبوتر گفت : « پس من می توانم ترا روی پشت خودم سوار کنم . » بعد ، بالهایش را آن قدر باز کرد ، تا پینوکیو بتواند برپشتش سوار شود . کبوتر پرواز کرد و طولی نکشید که آنها به ساحل رسیدند .



کبوتر تا نزدیکی زمین فرود آمد که پینوکیو بتواند به زمین بپرد و دست و پایش نشکند . مردمی که در ساحل بودند ، همگی فریاد می زدند و به قایق کوچکی که روی آب شناور بود ، اشاره می کردند . پینوکیو پرسید : « چی شده ؟ » زنی به او گفت : « یک پیرمرد بیچاره ، توی آن قایق است . او از آن طرف ساحل در جستجوی پسرش برآه افتاده ، و الان طوفان می خواهد شروع شود ، و ممکن است پیرمرد غرق شود . »

پینوکیو دید که چطور موجهای بزرگ قایق را به این طرف و آن طرف پرتاب می کردند . بعد یک نفر که خیلی به ژپتو شبیه بود ، در قایق بلند شد و ایستاد و کلاهش را برای او تکان داد . پینوکیو فریاد زد : « پدر ! من اینجا هستم ، » در همان لحظه ، یک موج بزرگ قایق را به هوا پرتاب کرد و قایق در میان امواج ناپدید شد . مردم گفتند : « پیرمرد بیچاره ! او

می گفت که شنا بله نیست. «
پینوکیو فریاد زد : «من
او را نجات می دهم ! حتماً
نجاتش می دهم ! باید پدر
بیچاره ام را نجات بدهم ! »
و خود را در آب انداخت .
دراین وقت دریافت که خیلی



خوب می تواند شناکند و وقتی که دستهایش از کار می افتد ، همان طور در
سطح آب شناور می ماند .

گرچه او تمام روز و بعدهم تمام شب را زیر باران شنا کرد ، اما
توانست ژپتو و یا حتی قایقش را پیدا کند . صبح که شد ، او جزیره سبز
و خرمی را در مسافت دوری دید . فکر کرد که هرگز پایش به آن جزیره
نمی رسد اما سرانجام رسید . از اینکه خود را سالم در خشکی می دید ،
خوشحال شد ! هنوز امیدوار بود که بتواند ژپتو را پیدا کند؛ اما جستجویش
فاایده‌ای نداشت .

بعد از مدتی ، آفتاب بالا آمد ، و پینوکیو را خشک کرد . پینوکیو
می خواست بداند که در کجاست ، ولی در آن اطراف هیچ کس دیده نمی شد .
هیچ کس به جز ماهی بزرگی که در نزدیکی ساحل شنا می کرد . ماهی
طلائی رنگی بود . پینوکیو اورا صدا زد و پرسید که آیا در آن جزیره جایی
هست که او بتواند غذائی بخورد . ماهی مؤبدانه جواب داد : « بله . » و

به او گفت که از کدام طرف برود.

پینوکیو پرسید: « آیا به سؤال دیگرم هم جواب می دهید؟ شما قایق
کوچکی را که پدرم سوارش بود، دیده اید؟ » ماهی گفت: « متأسفم. من
بجز توانم یک نهنگ و حشتناک چیزی ندیدم. »

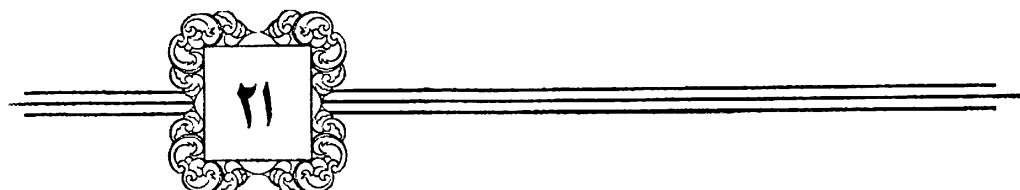
پینوکیو از شنیدن این کلمات برخود لرزید و پس از تشکر و
خداحافظی از ماهی طلائی براه افتاد.

بانها یت سرعت و عجله براه افتاد چون می ترسید که مبادا نهنگ ترسناک
به ساحل بیاید. به سمتی که ماهی طلائی اشاره کرده بود رفت. به دهکده
شلوغی رسید، حالا دیگر باید غذا می خورد. دست در جیش کرد، اما
سکه ها را نیافت؛ آنها را گم کرده بود!

حالا چکار کند؟
می توانست با کمی کار
و زحمت یا به وسیله
گدایی پول غذا یش را
دریاورد.
اما ژپتو به او گفته
بود: « کسی که همه جای

بدنش سالم است، نباید گدایی کند. »

پینوکیو در این افکار بود که ناگهان مردی را دید که یک گاری پر از



میوه را به دنبالش می‌کشید. او از آن مرد پرسید: «آیا به من چیزی
می‌دهید بخورم؟»

مرد گفت: «بله: اما بداعین شرط که در کشیدن گاری به من کمک
کنی!» پینوکیو گفت: «مگر من الاغم!» و رویش را برگرداند. مرد
هم کمی غرغیر کرد و به راه خود ادامه داد.

کمی بعد با غبانی که یک سبد سبزی روی دوشش گذاشته بود، نزدیک
شد. پینوکیو التماس کنان پرسید: «آیا به من پنج شاهی می‌دهید که غذا
بخورم؟» با غبان گفت: «بله با کمال میل، به شرط اینکه، این سبد را برایم
بیاوری. اگر این کار را بکنی بجای پنج شاهی دهشاهی به تو می‌دهم.»
پینوکیو گفت: «اما سبد سنگین است! من خسته می‌شوم.»

با غبان گفت: «پس گرسنه هم نباید بشوی.» ورفت.

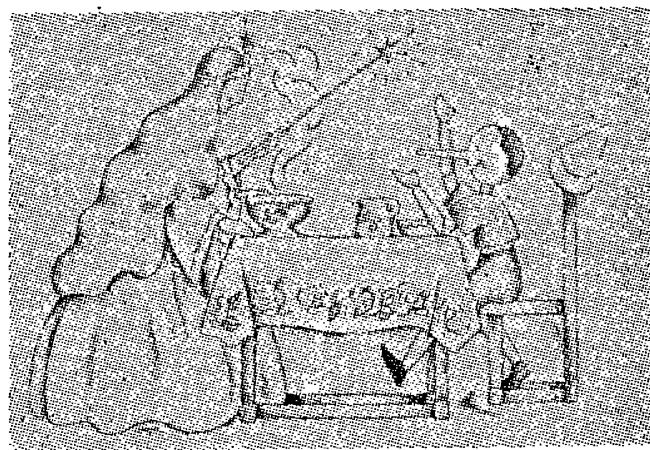
تا هنگام غروب مردم زیادی از آن جا گذشتند و پینوکیو از همه
آنها پول خواست، و همه آنها هم در جواب او گفتند: «باید از
گدایی خیجالت بکشی، تو دیگر چرا گدایی می‌کنی؟ مگر نمی‌توانی کار
کنی و پول در بیاوری؟»

سرانجام پینوکیو زن جوانی را دید که دو سطل آب با خود حمل
می‌کرد. پینوکیو التماس کنان گفت: «می‌شود لطفی بکنید و یک جرعه آب
به من بدهید؟»

زن گفت: «به شرط اینکه یکی از سلطه‌ها را برای من به منزل
بیاوری.» ابتدا پینوکیو نمی‌خواست این کار را بکند، اما وقتی که بیشتر
تشنه‌اش شد، دنبال زن جوان دوید و یکی از سلطه‌های او را برایش به منزل

برد . بُوی نان شیرینی‌های تازه آشپزخانه منزل زن جوان را پر کرده بود .
پینوکیو به آن زن گفت : « خیلی گرسنه هستم ! » زن اورا نشاند و شام خوبی
برايش آورد .

موقع شام، زن روسرباش را برداشت و پینوکیو با حیرت و تعجب



فراوان دریافت که او
همان پری گیسو آبی
دوست داشتنی است .
آنقدر خوشحال شد
که دیگر داشت
گریه‌اش می‌گرفت .

پینوکیو قضایا را برای پری تعریف کرد . بعد گفت : « از آدمک
بودن خسته شده‌ام . می‌خواهم یک آدم زنده واقعی باشم ! » پری گفت :
« پس واقعی بودن خیلی آسان است . اگر تو به مدرسه بروی و درس بخوانی
و بچه خوبی باشی ، خیلی زود ، جان می‌گیری . »

پینوکیو که تصمیم داشت چنین کاری بکند ، به پری گفت : « چشم ،
همین کار را می‌کنم . آیا فکر می‌کنی پدرم بتواند مرا پیدا کند ؟ »
پری گفت : « اگر او ترا پیدا نکند ، تو اورا پیدا می‌کنی . اما اگر
می‌خواهی یک پسرواقعی باشی باید فردا به مدرسه بروی و خیلی چیزها
یاد بگیری . »

روز بعد، پینوکیو باکتابی که پری به او داده بود، همراه سایر بچه‌هایی
دهکده به مدرسه رفت. او نه تنها هر روز به مدرسه می‌رفت، بلکه
در سهایش را هم خوب یاد می‌گرفت. بچه‌ها هم با اخیلی شوخی می‌کردند.
آنها نخ بهدست و پای چوبی اومی بستند و اورا به رجه و رجه وامی داشتند.
اما وقتی که دیگر طاقت پینوکیو طاق می‌شد، آن چنان لگد‌هایی به بچه‌ها
می‌زد که اورا ول می‌کردند و در می‌رفتند.

پینوکیو از این زندگی خوشش می‌آمد. پری برای او مثل یک مادر
بود، واهم تکالیف را بخوبی انجام می‌داد. او فقط یک غیب داشت، و
آن این بود که با چند پسر شرور بد جنس که همیشه از مدرسه فرار
می‌کردند، دوست شده بود.

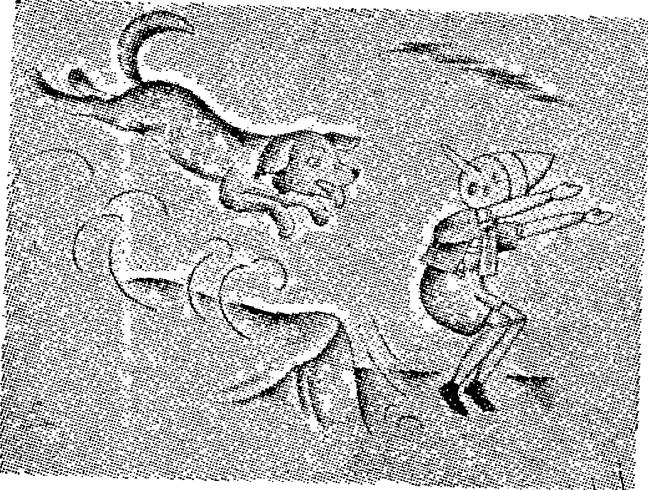
یک روز چندتا از این پسرها، فریاد زنان آمدند و گفتند: «پینوکیو،
آیا تاحال نهنگ دیده‌ای؟ بیا، بیا بروم و نهنگ ببینیم. می‌گویند یک
نهنگ به ساحل آمده!»

نسیم مطبوعی از دریا می‌وزید. وقتی که پینوکیو صدای خفیفی را
شنید که می‌گفت: «کری-کری-کری. مواطن باش! از دوست بد پرهیز
کن؛ یادت باشد به پری چه قولی دادی،» مجبور شد گوشهاش را با دست
بگیرد.

پینوکیو از دوستاشن پرسید: «پس مدرسه چطور می‌شود؟» آنها
اصرار کردند: «او، حالا یک روز هم مدرسه را فراموش کن! شاید دیگر



- درهمان موقع پاسبانها رسیدند و ...



توانی نهنگ را
بینی!» پینوکیو گفت:
«پس یا یید!» و خودش
اولین نفری بود که
به ساحل رسید اما
وقتی که به آن جا

رسیدند از نهنگ خبری نبود . دوستان نااهل، پینوکیو را گول زده بودند.
در مدت کمی جنگ در گرفت . یکی از پسرها کتاب حساب بزرگ
و سنگینش را بلند کرد و سر پینوکیو را نشانه گرفت ، اما کتاب به سر پسر
دیگری خورد . پسر مثل مرده بزمین افتاد و درست در همان موقع، پاسا نهای
رسیدند و پینوکیوی بی گناه را که بالای سر هم بازیش ایستاده بود گرفتند .
اما پینوکیو از دست آنها فرار کرد و آنها هم سگشان را دنبال او فرستادند .
پینوکیو بر فراز صخره ای رسید و توی دریا پریید ، سگ هم به دنبال او
در آب پریید؛ اما دچار خفگی شد و نزدیک بود غرق شود . سگ فریاد
زد : «پینوکیوی عزیز، نجاتم بده !» پینوکیو جواب داد : «غرق شو، به من
چه مربوط است!» اما پینوکیو آدمک خوش قلبی بود و نمی خواست بینند که
سگ بیچاره غرق می شود . از این جهت پرسید : «اگر ترا نجات بدhem ،
قول می دهی دست از سرم برداری؟» سگ در حالی که آخرین نفسهاش را
می کشید ، قول داد . پینوکیو به طرف او شنا کرد ، دمش را گرفت و او را
سالم از دریا بیرون کشید ، و بعد با او خدا حافظی کرد . سگ گفت :

«خدا حافظ ، ازا ینکه جانم را نجات دادی متشرکرم ، اميدوارم روزی بتوانم
تلاقي کنم .»

آدمك دوباره در آب پر يد ، اما مثل اينکه اين بار خود را توي يك
تور انداخت ؟ همين طور هم بود . او خود را توي يك تور بزرگ پرازماهی
يافت . خيلي تقلاکرد که از آن جا رها شود ، اما فايده ای نداشت و تنها
چيزی که او فهميد اين بود که ما هيگيری اورا از آب بیرون کشيد و به غاري
در بين صخره ها برد .

ما هيگير يك ما هيتابه روی اجاق گذاشته بود . بوی غذائي که در
ما هيتابه سرخ می شد ، دهان پينوکيو را آب انداخت . اما بعد ما هيگير
دستش را توي تور کرد و ما هي بزرگی بیرون کشيد ، و روی زمین انداخت .
بعد دوباره دستش را توي تور کرد و ما هي بزرگتری بیرون کشيد و همين
كار را چندين بار تكرار کرد ، هر بار هم مثل بار اول تكرار می کرد و
ما هي را روی زمین
می انداخت . پينوکيو
از ترس لرزش گرفته
بود . سرانجام مرد
ما هيگير دستش را توي
تور کرد و آدمك را
بیرون کشيد .

وقتي که او را دید گفت : « اين ديكر چه جور ما هي اي است ؟ »
پينوکيو فرياد زد : « من ما هي نیستم . مرا بگذار زمین ! » اما ما هيگير



— « دستش را توى تور کرد و آدمك را بیرون کشید ...

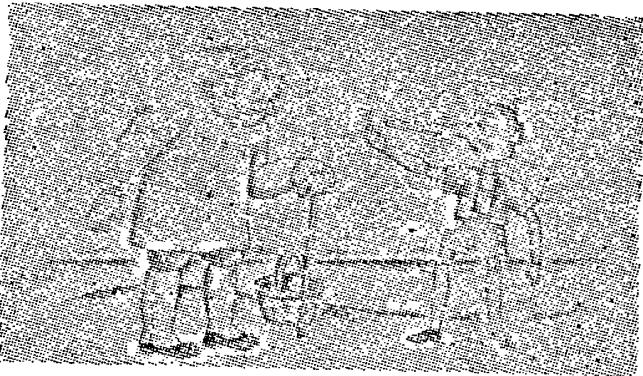
اورا مثل سایر ماهیهای روى زمین نینداخت بلکه می خواست در ماهیتایه
بیندازد که ناگهان سگی که زندگیش را مدبون پینوکیو بود، بوکشان
داخل غار شد. پینوکیو فریاد زد: «کمک! کمک!

سگ تا صدای پینوکیو را شنید، پرید اوراگرفت و با خود بیرون
برد. وقتی ازغار به اندازه کافی فاصله گرفت، آدمک را روی زمین گذاشت.
بعد با پینوکیو دست داد. پینوکیو به او گفت: «ما باید همیشه به یکدیگر
کمک کنیم!» بعد سگ رفت.

پینوکیو پیرمردی را در ساحل دید و ازاو پرسید: «آیا چیزی راجع
به پسری که در دعوای امروز صبح زخمی شده بود، می دانید؟» پیرمرد گفت:
«او حالت خوب است، و به خانه اش رفته. شنیده ام پسری بنام پینوکیو
کتاب را به سر او زده.» پینوکیو گفت: «نه، اصلاً. من پینوکیو را خوب
می شناسم. او بچه درس خوانی است و به حرف پدرش گوش می دهد و
هیچ وقت از این کارها نمی کند.» همین که این دروغ از دهان پینوکیو
بیرون پرید، دماغش دراز شد. وقتی که متوجه شد چه اتفاقی افتاده،
فریاد زد: «یک کلمه از حرفهای را که به شما زدم، باور نکنید! پینوکیو
پسر بدی است، تنبل است و به درد هیچ کاری نمی خورد.» وقتی که این
جمله از دهان پینوکیو خارج شد، دماغش کوتاه شد و آنقدر کوتاه شد،
تا به اندازه معمولیش رسید. بعد او از پیرمرد، جدا شد و به راهش
ادامه داد.

شب شده بود و باران می بارید. وقتی که پینوکیو به خانه پری

مهربان رسید، خیلی سردش شده بود و بعد از اینکه در زد، مجبور



شد منتظر حلقه‌نی که
خدمتگار پری بود،
بشود که تازپله‌ها پایین
بیاید و در را باز کند.
نژدیکیهای صبح، او

دیگر صبرش را از دست داد و با تمام قدرتش، لگدی به در زد. یا یش توی
در رفت و گیر کرد و او مجبور شد تا صبح در همان حالت صبر کند! صبح
که شد او باز آدمک پشمیمانی بود که همیشه در سر صبحانه، به نصایح پری
گوش می‌کرد و قول می‌داد که ازان به بعد پسر خوبتری باشد!

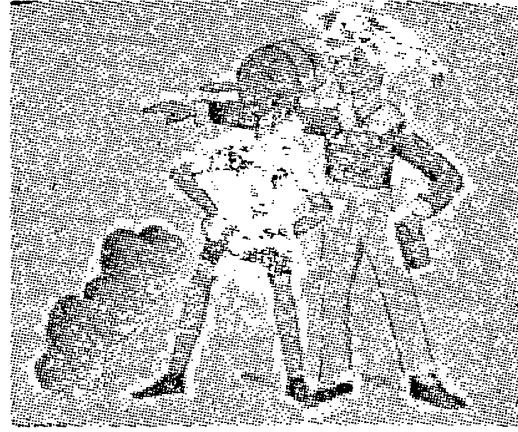
این بار، پینوکیو به قولش عمل کرد و وقتی که سال تحصیلی به آخر
رسید، او بالاترین نمردها را گرفته بود. پری گیسوآ بی آنقدر خوشحال
شد که گفت: «فردا، بزرگترین آرزوی تو برآورده می‌شود. و تو جان
می‌گیری و به یک پسر حقیقی تبدیل می‌شوی!» پینوکیو چقدر از شنیدن
این حرف خوشحال شد!

اما بعد، ماجرا یعنی اتفاق افتاد که همه چیز را برهم زد:

پینوکیو یک همساگردی داشت که هیچ وقت در سهایش را یاد
نمی‌گرفت. به این پسرک لقب «فیلله شمع» داده بودند؛ چون او خیلی
لا غر و بار یک بود. آن روز غروب، پینوکیو فیلله شمع را پشت بوتهای کنار

جاده پیدا کرد ، و فهمید که او برای فرار ، نقشه می کشد .

فیلئه شمع ، در گوش پینوکیو
گفت : « در جایی که من می خواهم
بروم ، مدرسه‌ای وجود ندارد ،
و تعطیلش از اول این سال است
تا اول آن سال . پینوکیو ، بیا !
بیا ، با من بیا ! »



با وجود آنکه پینوکیو می خواست خوب باشد ، این حرفها در او
اثر کرد و پرسید : « آن جا ، کجاست ؟ » فیلئه شمع ، با اصرار گفت : « بیا و
خودت بیین ! »

هوا داشت تاریک می شد که پینوکیو نور ضعیفی دید . نور متعلق
به جیر جیرک سخنگو بود ، که می گفت : « پینوکیو ، برگرد ! » اما در همان
موقع کالسکه‌ای که بوسیله شش جفت الاغ کشیده می شد ، سر رسید . پینوکیو
گفت : « باید به خانه برگردم . » اما پاهایش از جایشان تکان نخوردند .
فیلئه شمع ، التماس کرد : « صبر کن ، تا مرا بدرقه کنی . بیین چقدر بچه ،
به آن جا می رود ! » کالسکه چی گفت : « سوارشو ، سوارشو ، پسرم ،
سوارشو ! » اما برای پینوکیو جا نبود ، و فقط فیلئه شمع توانست توی
کالسکه برود .

پینوکیو ، در حالیکه خودش هم متعجب بود ، فریاد زد : « صبر
کنید ! » و دریک چشم بر هم زدن خود را سوار بریکی از الاغها یافت .

با خود فکر می کرد : « چقدر خوب است - تمام روز فقط بازی ! چون وقتی
 که مدرسه‌ای وجود نداشته باشد ،
 چطور می شود . به مدرسه رفت ؟ »
 ناگهان الاغ روی دوپایش
 بلند شد و پینوکیو را بر زمین انداخت .
 پینوکیو معطل نشد و دوباره بر پشت
 الاغ پرید . اما این بار الاغ فقط
 برگشت و زمزمه کرد : « ای احمق
 بیچاره ، حتماً کله‌ات از چوب ساخته



شده و پوک است ! » پینوکیو متوجه شد که الاغ کفش به پا دارد ، واشک در
 چشمانش جمع شده است . خیلی عجیب بود ! آنها خیلی تن دراه می رفتد
 و طولی نکشید که صبح شد و به محلی رسیدند که نوشته‌ای بر بالای دروازه اش
 دیده می شد : « سرزمین تنبلاها ! »

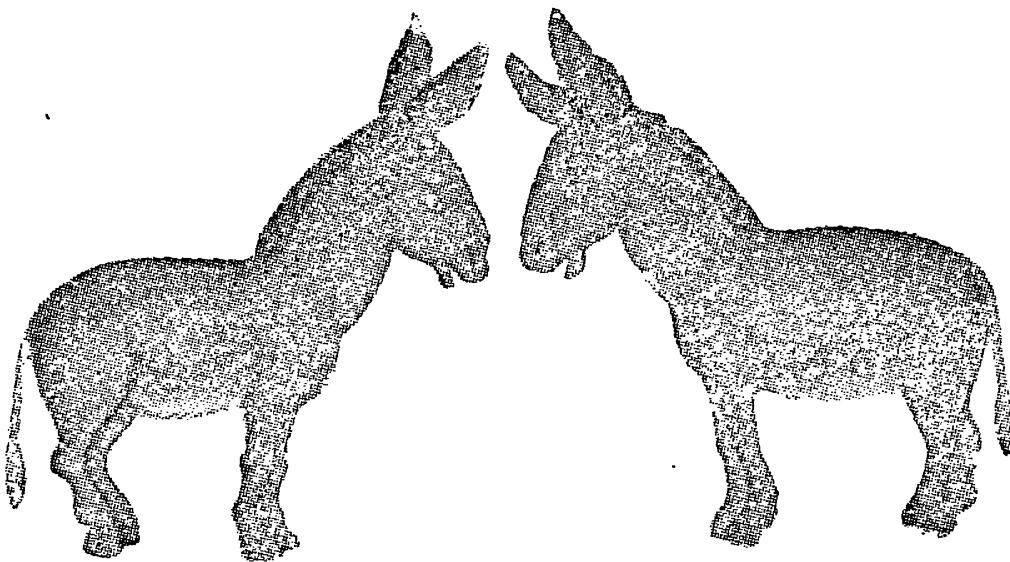
آنها به مقصد رسیده بودند ! کارشان از این به بعد دیدن نمایش
 و خوردن شیرینی و بازی کردن بود . در دست همه‌شان پرچم‌هایی دیده
 می شد که بر روی آن این عبارت به چشم می خورد : « مدرسه موقوف ! »
 آنها هیچگاه دست و صورتشان را نمی شستند و سرشان را هم هرگز
 شانه نمی کردند و تقریباً هیچ وقت نمی خوابیدند .

روزها گذشت؛ پینوکیو دیگر از استراحت خسته شده بود . یک روز
 غروب او عکس خود را در یک برکه آب دید و با تعجب مشاهده کرد که

گوشهاش مثل گوشهای الاغ دراز شده! او خیلی شرمنده شد و یک تکه پارچه دور سرش بست. روز بعد دوباره گوشهاش را امتحان کرد. بله، مثل گوشهای الاغ دراز شده بودند! بعد او فتیله شمع را دید. او هم یک تکه پارچه دور سرش پیچیده بود. فتیله شمع، از پینوکیو پرسید: «این چیه دور سرت پیچیدی؟ آدمک گفت: «سرم ورم کرده. تو حاضری پارچه را از دور سرت برداری؟»

— «اول تو بردار، تا من هم بردارم؟» دستهایشان بالا و بسوی سرشاران رفت.

— «حالا، هردو باهم!» پینوکیو همین که گوشهای همبازیش را



دید، زد زیر خنده. فتیله شمع هم خندهاش از پینوکیو شدیدتر بود. وقتی که آنها داشتند یکدیگر را مسخره می‌کردند، متوجه شدند که به جای پا سم دارند ودم هم پیدا کردند. دهانهاشان را باز کردند

که حرف بزنند اما تنها تو انسنند عرعر کنند. پینوکیو خواست بگوید:
«من نمی‌خواهم الاغ بشوم!» اما صدای عرعر از دهانش بیرون آمد.
او دیگر نمی‌توانست روی پاها یش باشد و مجبور بود روی چهار دست
و پا یش راه برود.

آنها چیز دیگری هم دیدند: کالسکدچی با دوده نه آن جا حاضر بود.
او دهنه‌ها را بردهانه‌ای آنها زد. بعد از جیش یک برس بیرون کشید و
آنقدر آن را به پشت آنها سایید، که برآق شدند. بعد آنها را به بازار
برد، وقتیله شمع را به یک دهقان و پینوکیورا به یک سیرک باز فروخت.
صاحب پینوکیو که حقه‌های نمایشی را به حیوانات یاد می‌داد او
را به طوله برد و آخورش را پر از یونجه کرد. پینوکیو یک لقمه برداشت،
اما خوش نیامد. صبح که شد، چون خیلی گرسنه بود از خوردن جو
خیلی خوشحال شد. کمی بعد، تمرین او شروع شد. سیرک باز گفت: «الاغ
زرنگیست. می‌توانم یادش بدهم که چطور از میان حلقه بپرد.»

زندگی عجیبی برای پینوکیو بوجود آمده بود. او همیشه گرسنه‌اش
بود؛ چون تا عملیاتش را به پایان نمی‌رساند، چیزی به او نمی‌دادند که
بخورد. او دیگر کره الاغ غمگینی شده بود. عاقبت وقتی که دوره
تمریناتش به پایان رسید و او آماده نمایش و عملیات شد، مردم در سیرک
جمع شدند. همه آمده بودند که «پینوکیو، الاغ معروف!» را در «اولین
نمایش» تماشا کنند.

چراغها روشن بود و صدای آهنگ از هر طرف بر می‌خاست.



پینوکیو نیم تنه کوچک قرمزرنگی پوشیده بود و یک حلقه گل دور گردنش انداخته بود . سیرک باز پینوکیو را به صحنه هدایت کرد و خود تعظیم بلند بالایی به حضار نمود . بعد شلاقش را به زانوی الاغ کوچولو آشنا کرد و به او دستورداد : «تعظیم کن !» پینوکیو، دوزانویش را آنقدر خم کرد که به زمین رسیدند .

وقتی که سیرک باز دستورداد : «بلند شو . اکنون موقع حرکت است ،» او از جایش بلند شد و اول راه رفت ، بعد به یورتمه و در آخر به تاخت پرداخت . و همین طور که با سرعت صحنه سیرک را دور می زد ، سیرک باز ، گلوهای آتش کرد ، و پینوکیو افتاد و تظاهر به مردن نمود . این حقه ای بود که به او یاد داده بودند .

وقتی که او دوباره از جا بلند شد ، در یکی از جایگاهها ، پری گیسوآبی را دید . پری خیلی غمگین به نظر می رسید . پینوکیو خواست او را صدا بزند و خود را به او معرفی کند ؛ اما فقط صدای عرعر از دهانش خارج شد . بچه ها خنده دند ؛ اما سیرک باز با شلاقش ضربه ای بر دهان او زد . درد پینوکیو را وادار به گریه کرد ، واشک جلوی چشمانش را گرفت . وقتی دوباره توانست بینند ، پری رفته بود !

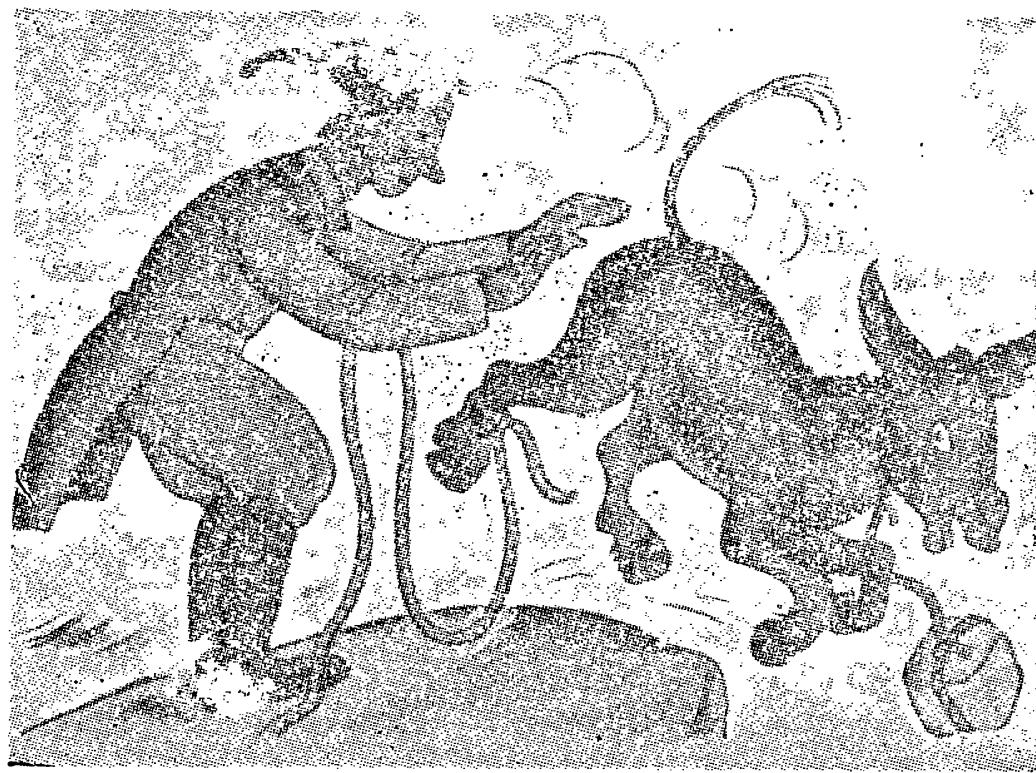
آهنگ مخصوصی شروع شد ؛ در این موقع پینوکیو می باستی از میان حلقه می پرید ! او دور صحنه شروع بدویدن کرد ، تا سرعت کافی پیدا کند . اما سیرک باز حلقه را خیلی بالا گرفته بود ، و الاغ کوچولو نتوانست از میان آن بپرد ، و در عوض از زیر حلقه رد شد .

او چندین بار این عمل را تکرار کرد . – اگرچه بچه‌ها خنده دند
و دست زدند و فکر کردند که دارد شوخی و مسخره بازی می‌کند، اما سیرک
باز شلاقش را با خشم به صدا درآورد .

پینوکیو می‌دانست که اگر نپردازد، از شام خبری نخواهد بود .
یکبار دیگر هم دور صحنه گشت و بعد پاهاش را جمع کرد و آماده پرش
شد. ولی یکی از سمهایش به حلقه‌آنی گیر کرد و او با سر برزمین افتاد.
وقتی که از جا بلند شد، از شدت درد بزحمت می‌توانست راه برود .
سیرک باز از زخم پای او خبردار شد و تصمیم گرفت که دیگر پینوکیو
در سیرک کار نکند، چون به درد نمایش نمی‌خورد . پس بهتر دستور داد
که اورا بیرد .

روز بعد، مهتر پینوکیو را فروخت . مردی که پینوکیو را خرید،
با خود گفت : « می‌بینم که پوست کلقتی دارد . درست همان چیزی که
برای طبل ارکستر دهکده لازم دارم . » بعد از خودش پرسید : « حالا
آسانترین راه کدام است، چکار باید بکنم ؟ » و تصمیم گرفت، قبل از
اینکه پوست پینوکیو را بکند، در آب غرقش کند . به همین سبب او را
به ساحل برد . یک طناب به پایش گره زد و سر آن را در دست گرفت .
بعد سنگی را با طناب دور گردان او بست و از بالای یک صخره، پینوکیو
را به پایین پرت کرد .

الاغ کوچولو همین طور در آب پایین می‌رفت . او تقلا کرد، نفسش
را قورت داد و برای یک لحظه به نظرش رسید که پری چوبدستی



سحرآمیزش را بالای سر او تکان می‌دهد. بعد اطراف پینوکیو را سیاهی فرا گرفت. چیز دیگری که فهمید این بود که به سبکی یک آدمک چوبی، به سطح آب کشیده می‌شد.

بعد با تعجب دریافت که او دوباره یک آدمک شده است! خیلی عجیب بود، آن قدر عجیب بود که او بستختی باور می‌کرد که نجات یافته باشد. صاحبش هم بستختی این حقیقت را باور می‌کرد. تصور کنید که وقتی او به جای الاغ مرده یک آدمک دید، چقدر بہتزده شد. او فکر کرد که دارد خواب می‌بیند، بعد پینوکیو خندید و گفت: «من

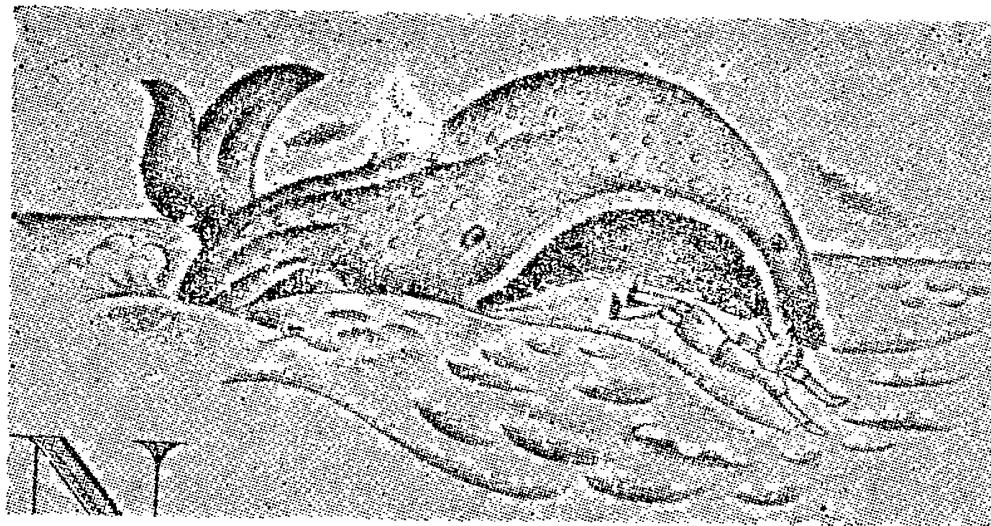
همان الاغ کوچولو
هستم! طناب را از پایم
بازکن تا برایت تعریف
کنم. » مرد طناب را
بازکردو پینوکیو آنچه
را برسرش آمد بود



برای از گفت. مرد پرسید: « ولی الان در آب چه اتفاقی افتاد؟ وقتی
ترا توی آب انداختم، یک الاغ بودی، اما حالا آدمک شده‌ای! »

پینوکیو گفت: « فکر می‌کنم بتوانم برایت تعریف کنم: درست
قبل از اینکه اطرافم را سیاهی فرا بگیرد، دسته بزرگی ماهی دیدم
که به طرفم می‌آمدند. حتماً پری ههربان آنها را فرستاده بود. آنها
شروع بد خوردن من کردند. طولی نکشید که گوشهای درازم ازین رفتند،
دم نیز ازین رفت - آنها آنقدر از پوست و گوشت من خوردند تا به قسمت
چوبی رسیدند. بعد از جویدن باز ایستادند، چون از مزه چوب خوششان
نمی‌آمد، - و شناکنان دور شدند. برای همین وقتی مرا از آب بیرون
کشیدی، بجای الاغ یک آدمک دیدی. »

مرد از فکر اینکه پوش را بیهوده خرج کرده، خیلی خشمگین
شد و پینوکیو را تهدید کرد که او را به بازار می‌برد و به عنوان هیزم
می‌فروشد؛ اما آدمک با شادی خنده دید و توی آب پرید و شناکنان



دور شد .

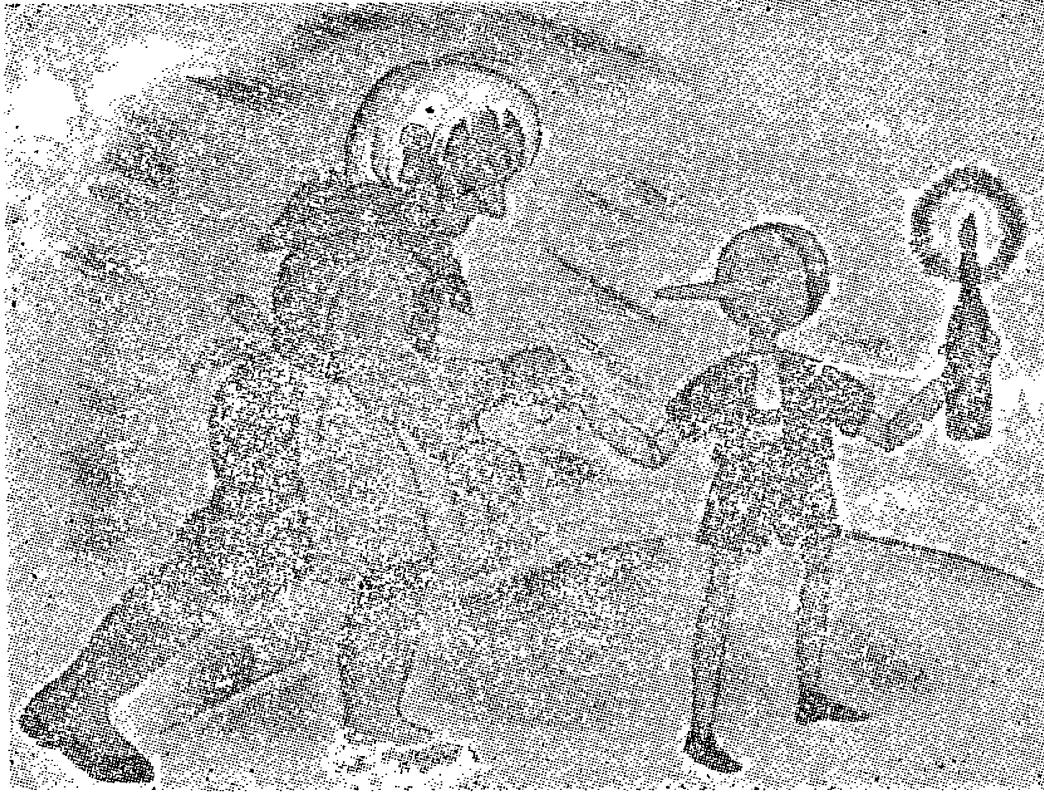


پینوکیو فکر می کرد که سرانجام می تواند زپتو را پیدا کند . تمام روز را شنا کرد . نزدیکی های غروب چیزی دید که شبیه جزیره ای کوچک یا صخره ای بزرگ بود و در وسط دریا قرار داشت .

در یک انتهای صخره غاری باز شد و چون موج بزرگی پینوکیو را در خود گرفت ، او مجبور شد با یک دسته ماهی ساردین ، یکراست توی «غار» برود .

بعد اتفاق وحشتناکی روی داد ! دهانه غار پشت سراو بسته شد .

آن جا غار نبود ، بلکه دهان نهنگ بود ! آنقدر تاریک بود که پینوکیو نمی توانست چیزی بینند . این واقعه ، از همه ماجراهایی که



تا آن موقع برایش اتفاق افتاده بود، و حشتناکتر به نظر می‌رسید. صدائی از پشت سر شرگفت: «جرأت داشته باش!» صاحب صدا ماهی بزرگ جوانی بود . — «این هیولا دندان ندارد ، متوجه شدی ؟ اگر هم دندانی داشته باشد قابل اهمیت نیست !

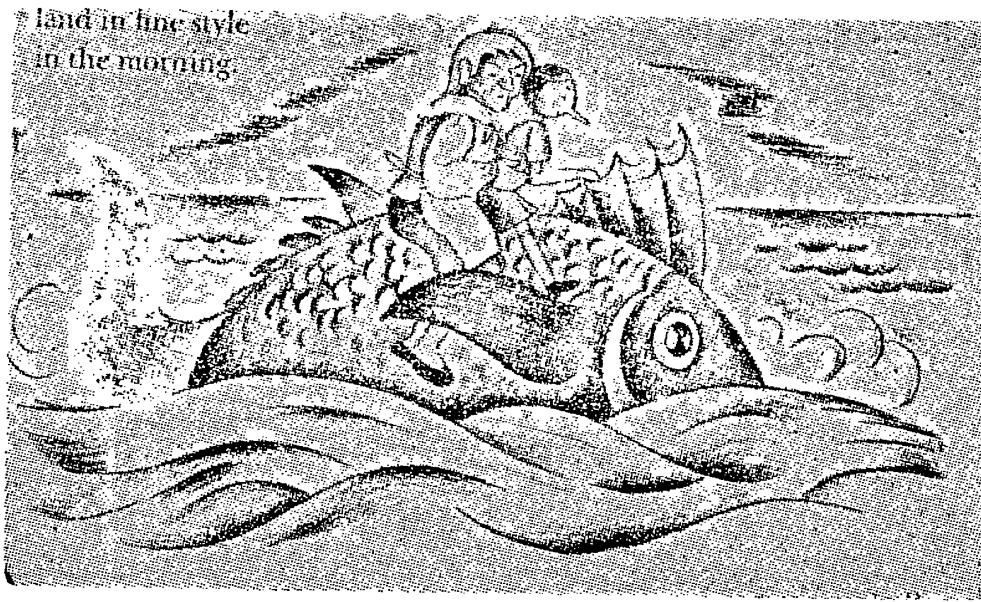
راست بود . بعد پینوکیو . چیز بسیار عجیبی مشاهده کرد ! در مسافت دوری ، در شکم نهنگ ، یک روشنایی به چشم می‌خورد . نور ضعیف یک شمع بود که برای پیدا کردن راه در تاریکی بسیار مفید بود . پینوکیو به قصد روشنایی ، از گلوی نهنگ پایین رفت ، و دید که شمع توی یک بطری فرورفته ، و بطری هم روی نیمکت یک قایق قرار دارد .

توی قایق ، پیرمرد کوتوله‌ای نشسته بود. آن مرد ژپتو بود .
او خیلی غمگین به نظر می‌رسید . پینوکیو فریاد زد : « بابا
ژپتو ! » و دستهایش را دور بدن پیرمرد حلقه کرد : « راستی خودت
هستی ! ؟

ژپتو در حالیکه چشمهاش را مرتب برهم می‌زد ، گفت : « این
پینوکیوی کوچولوی من است ؟ » و صورت آدمک را غرق بوسه ساخت .
آنها از فرط خوشحالی گریه کردند . پینوکیو گفت : « اوه ، پدر عزیزم ،
تو چه مرد خوبی هستی ، و من برایت چه پسر بدی بوددام ! اما دیگر
ازدست من خشمگین و ناراحت نیستی ، اینطور نیست ؟ اگر می‌دانستی
چه بلاهایی به سرم آمد ! » همینطور که او می‌خواست آنچه را برایش
اتفاق افتداده بود ، تعریف کند ، کلمات دنبال هم از دهانش پیرون می -
پریدند :

— « پدر ، من ترا توی قایق کوچکت دیدم و برایت دست تکان
دادم . »

ژپتو گفت : « بله ! من هم برایت دست تکان دادم ، اما باد آنقدر
شدید بودکه نتوانستم قایق را به ساحل برگردانم . بعد موج بزرگی قایق
را به هوا بلند کرد و من توی آب افتادم . این نهنگ عجیب مرا دید
وقورتم داد . فکرش را بکن . پینوکیو ، من قریب به دو سال است که
در اینجا زندانی شده‌ام ! » پینوکیو فریاد زد : « چطور توانستی زنده
بمانی ؟



ژپتو آهی کشید و گفت له نهنگ کالاهای یك کشتی غرق شده را بلعیده بود. اما او چطور کنسرو، شمع و شراب و حتی چند پتو برای راحتی خودش پیدا کرده بود معلوم نبود! حالا دیگر ژپتو چیزی نداشت که بخورد، بجز ماهیهای زنده‌ای که نهنگ می‌بلعید. وقتی که این تکه شمع ازین می‌رفت آنها در تاریکی محض غرق می‌شدند. پینوکیو گفت: «پس، نباید فرصت را از دست داد. باید از همین راهی که آمدیم، خارج شویم.» ژپتوی پیر نالید که: «اما من نمی‌توانم شناکنم!» پینوکیو گفت: «عیبی ندارد، من می‌توانم به اندازه دونفر شناکنم.»

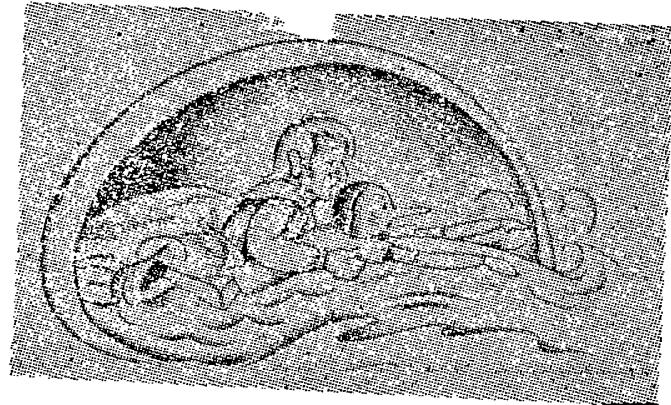
ماهی بزرگ گفت: «درست است. من متوجه بودم. هر بار که این هیولای دریایی دهانش را بازمی‌کند و آنرا باز نگاه می‌دارد، یك دسته ماهی ساردين یا چیزهای دیگر از این راه وارد دهان او می‌شوند. باید منتظر فرصت باشیم!»

همین که نهنگ شروع به باز کردن دهانش کرد ، پینوکیو گفت :
« حالا ! – دنبال من بیایید ! » موج بزرگی وارد دهان نهنگ شد و
همین که خواست خارج شود ، پینوکیو با نهایت قدرتش شروع به شنا
کرد . او ژپتوی پیر را به پشت داشت و ماهی بزرگ هم درست دنبال او
بود . قبل از اینکه آن آرواره های بزرگ دوباره بسته شوند . قلب پینوکیو
با نهایت قدرتش شروع به شنا کرد . او ژپتوی پیر را به پشت داشت و
ماهی بزرگ هم درست دنبال او بود . قبل از اینکه آن آرواره های بزرگ
دوباره بسته شوند . قلب پینوکیو به تنی و با ترس شروع به زدن کرد ؟
اما او به موقع خارج شد و همراهانش هم با او بودند : آنها تا شب شنا
کردند ، و شب را هم به شنا کردن گذرانیدند . به نظر می رسد که
هیچ گاه نخواهند توانست به ساحل برسند . دیگر پینوکیو داشت قوه و
نیرویش را از دست می داد .

سرانجام ، ماهی به صدا درآمد : « چرا شما دو نفر برپشت من
نمی نشینید ؟ من هرگز خسته نمی شوم ! » آن وقت آنها سوار برپشت او شدند .
وقتی که صبح شد . به طرز راحتی به خشکی رسیدند .
وقتی که پینوکیو پایش را در ساحل گذاشت به ژپتو کمک کرد تا او
هم به خشکی بیاید . بعد از ماهی خواهش کرد که گاهی به آنها سربزند ،
اما ماهی تقاضای او را رد کرد ! چون نمی توانست از آب خارج شود ،
بعد آنها خدا حافظی کردند ، و ژپتو و پینوکیو راه افتادند .

ژپتو آنقدر خسته بود که نمی توانست روی پایهایش بایستد . پینوکیو

این را که دید به او
گفت : « پدر، به من
تکیه بده . همین که
به خانه‌ای رسیدیم ،
من می‌روم و تقاضای



مقداری غذا می‌کنم و جایی هم برای خواب امشب پیدا می‌کنم !
آنها زیاد راه نرفته بودند که دیدند گربه و رو باه بدجنس در کنار
جاده مشغول گدایی هستند . آن دوم موجود دلایل کافی برای گدازی داشتند .
آنها آن قدر و اندود کردن که یکی کور است و دیگری لنگ ، تا عاقبت
همان بلا هم بر سر شان آمد؛ گربه واقعاً کور شده بود و رو باه هم آنقدر لنگی دارد
بود که به وضع تأسف آوری لنگ شده بود .

روباه فریاد زد : « آه ، پینوکیو ! به حال دوم موجود بد بخت ، رحم
کن ! » پینوکیو جواب داد : « نه ! شما دونفر یک بار مرا گول زدید ، اما
دیگر گول شما را نمی‌خورم ! من اکنون می‌دانم که شما همان دوم موجودی
هستید که می‌خواستید پول‌ها یم را بدلزدید و تقریباً مرا کشید ! » رو باه گفت:
« اما ، این بار راست می‌گوییم ، باور کن که ما حالا خیلی فقیر و بد بختیم ! »
پینوکیو گفت : « لا یق گدازی هستید ! آن وقت پینوکیو و ژپتو با هم راهشان
را ادامه دادند .

طولی نکشید که به کلبه کوچک و تمیزی رسیدند . به نظر نمی‌رسید
کسی در آن جا زندگی کند . اما چرا ! – وقتی که آنها داخل کلبه شدند و



اطرافشان را نگاه کردند، چشمشان به دوست قدیمیشان جیرجیرک سخنگو افتاد. جیرجیرک پینوکیو را به علت رفتار بد و شیطنتها یش سرزنش کرد، و پینوکیو گفت: «حق با تست جیرجیرک! من شایسته چنین حرفهای هستم اما خواهش می‌کنم با پدرم مهربان باش و به من بگو چطور شدکه چنین خانه تمیزی پیداکرده!» جیرجیرک جواب داد: «پری گیسوآ بی این خانه را به من داد. او گریان از اینجا رفت، چون یقین کرده بود که نهنگ ترا خورده!» پینوکیو گفت: «پس من دیگر اورا نمی‌بینم؟ و گریه را سرداد.

پینوکیو در ظرف مدت کمی جای راحتی برای پدرش درست کرد و بعد از جیرجیرک سخنگو پرسید که در کجا می‌تواند یک لیوان شیر برای رژپتو پیدا کند. جیرجیرک به او گفت که دهقانی در یکی دو کیلومتری آن جا زندگی می‌کند که چندین گاو دارد.

پینوکیو به طرف مزرعه دهقان بدهراه افتاد و چون پولی نداشت که در عوض شیر بپردازد، به او پیشنهاد کار کرد، و در آن جا مشغول کار شد. او برای هر یک لیوان شیر، صد سطل آب از چاه بیرون می‌کشید. یک روز موقعي که پینوکیو داشت کار می‌کرد، دهقان برایش گفت که الاغی داشته و آن الاغ برایش آب از چاه بیرون می‌کشیده، اما حیوان بیچاره اکنون در حال مرگ است.

پینوکیو پرسید: «ممکن است مرا نزد او ببرید؟» دهقان پینوکیو را نزد الاغ برد و پینوکیو الاغ را که روی کاههای دراز کشیده بود، تماشا

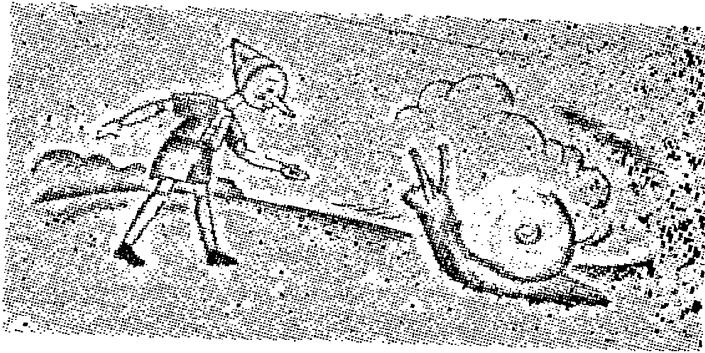
کرد، و فهیمید که همان «فتیله شمع است». او از اینکه می‌دید دوست قدیمیش چنین عاقبت بدی پیدا کرده، به‌گرایه افتاد.

بعد از آن برای مدت درازی، پینوکیو هر روز صبح ساعت پنج از خواب بیدار می‌شد و برای دهقان با سطل آب از چاه بیرون می‌کشید تا ژپتو مقدار شیری را که برای بدست آوردن نیرویش لازم داشت، بنوشد. پینوکیو کار دیگری هم می‌کرد، و سعی داشت که زندگی را تا حد امکان برای پدرش راحت کند. وقتی که او به مقدار کافی پول پس‌انداز کرد تصمیم‌گرفت برای خودش مقداری لباس بخرد.

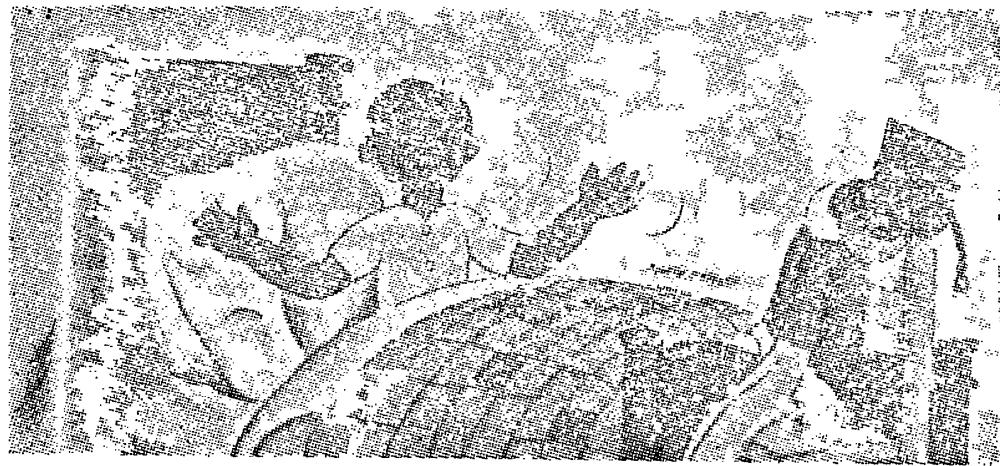
یک روز صبح همین طور که داشت با خوشحالی سوت می‌زد، عازم لباس فروشی شد. ناگهان شنید که یکی اورا صدا می‌زند. صدا از همان حلقه‌نی بود که با پری مهربان زندگی می‌کرد. او برای پینوکیو خبرهای بدی داشت.

او گفت که پری حالش خیلی بد است و در بیمارستان بستری ا.

و آنقدر فقیر
پول ندارد خرج حکیم
دوا را بدهد، و برای
خودش غذائی تهیه
کند.



همین‌که پینوکیو این حرف را شنید^۲، گرایه‌کنان گفت: « بیا این پول را ببر و به پری مهربان بده. معالجه شدن او مهمتر از لباس خریدن



من است. »

و آن روز غروب پینوکیو بیشتر از معمول کار کرد تا بتواند پول
بیشتری برای کمک به پری همراه باشد بدست بیاورد.

صبح روز بعد وقتی که بیدار شد : با خوشحالی فراوان دریافت که
دیگر آدمک چوبی نیست . بلکه یک پسرک حقیقی شده . بعد دید یک
دست لباس و یک کلاه و یک جفت کفش تازه روی صندلی قرار دارد . در
ی از جیب‌های لباس یک کیف و یک یادداشت بود . در آن یادداشت
روتخت شده بود : « پری ، پولهارا به پینوکیوی عزیزش برمی‌گردد و از
خوش قلبی او متشرک است ! »

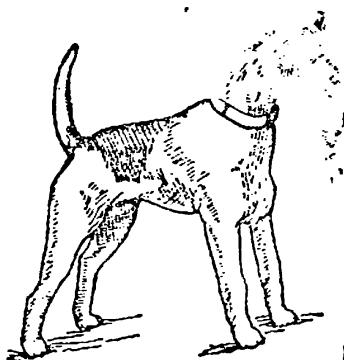
وقتی که پینوکیو توی کیف را نگاه کرد دید به جای چهل شاهی
چهل سکه طلاست . او دوید تا جریان را برای ژپتو تعریف کند . ژپتو
در اتاق دیگری بود . در آن اتاق پینوکیو با موضوع حیرت‌انگیز رو برو
شد . چون ژپتو را دوباره سالم یافت و دید مشغول کار کردن است و در حین

کار لیخند برب دارد . ژپتو به تراشیدن چوب مشغول بود .

- «بابا ، بین ، من عاقبت یک پسر حقیقی شدم ! بر سر پینوکیوی چوبی چه آمد ؟

ژپتو گفت : «آن جاست ،» و به آدمکی اشاره کرد که می‌حاله شده ، در گوشه‌ای افتاده بود .

دراین وقت پینوکیو فکر کرد : «وقتی که یک آدمک بودم ، چدقیافه مضحك و خنده‌آوری داشتم ، اما حالا که یک پسر حقیقی و کوچولو نمده‌ام ، چقدر قیافه‌ام خوب و دوست داشتنی است .»



شماره

۱۴



کتابخانه های عمومی شهر تهران

شماره بیت دفتر ۲۸۷

تاریخ ۲۸ مرداد ۶۴

شماره قفسه

شماره و دیف

۷۹۹





- ۲۵ - راینسون کروزو
- ۲۶ - سفرهای گالیور
- ۲۷ - پری دریائی
- ۲۸ - صندوق پرنده
- ۲۹ - پسرک بند انگشتی
- ۳۰ - فندک جادو
- ۳۱ - با روی چراخ بدست
- ۳۲ - شاهزاده مو طلائی
- ۳۳ - سلطان ریش بزی
- ۳۴ - خرآوازه خوان
- ۳۵ - آدمک چوبی
- ۳۶ - جادوگر شهر زمرد
- ۳۷ - سام وحشی
- ۳۸ - سک شمال
- ۳۹ - آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰ - اسب سرکش
- ۴۱ - جاک غولکش
- ۴۲ - آیوانهو
- ۴۳ - آرزوهای بزرگ
- ۴۴ - بازمانده سرخپوستان
- ۴۵ - کیم
- ۴۶ - دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷ - سرگفتشت من
- ۴۸ - لور ناردن
- ۴۹ - هکلبری فین
- ۵۰ - ملانصر الدین
- ۵۱ - گرگ دریا
- ۵۲ - قام سایر
- ۵۳ - ماجرای خانواده راینسون
- ۵۴ - گفت مونت کریستو
- ۵۵ - وحشی کوچولو
- ۵۶ - الماس شوم
- ۵۷ - هر کول
- ۵۸ - پسر پرنده
- ۵۹ - دختر مهر بان ستاره‌ها
- ۶۰ - شجاعان کوچک

از این سری منتشر
کردند:

- ۱ - اردک سحرآمیز
- ۲ - کفش بلورین
- ۳ - نهنگ سفید
- ۴ - فندق شکن
- ۵ - پشه بینی دراز
- ۶ - آرتور شاه و دلاوران میزگرد
- ۷ - سندباد بحری
- ۸ - اویس و غول یک چشم
- ۹ - سفرهای مارکو پولو
- ۱۰ - جزیره گنج
- ۱۱ - هایدی
- ۱۲ - شاهزاده‌های پرنده
- ۱۳ - سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴ - شاهزاده‌های و گردان
- ۱۵ - اسپار تاکوس
- ۱۶ - خیاط کوچولو
- ۱۷ - جزیره اسرار آمیز
- ۱۸ - خلیفه‌ای که لک لک شد
- ۱۹ - دیوید کاپر فیلد
- ۲۰ - الماس آبی
- ۲۱ - دن کیشوت
- ۲۲ - سه قنگدار
- ۲۳ - رایین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴ - خرگوش مشکل گشا

